۲

از بيم‌ها پناهي جُستم

به شارستاني که از هر شفقت عاري بود و

در پسِ هر ديوار

کينه‌يي عطشان بود

گوش با آواي پاي رهگذري،

و لُختي هر خنجر

                    غلافِ سينه‌يي مي‌جُست،

و با هر سينه‌ي مهربان

داغِ خونينِ حسرت بود.

تا پناهي از بيم‌ام باشد

                           محرابي نيافتم

تا پناهي

          از ريشخندِ اميدم باشد.

سهمي را که از خدا داشتم ديري بود تا مصرف کرده بودم. پس، صعودِ روان را از تنِ خويش نردباني کردم. به‌گشاده‌دستي دست به مصرفِ خود گشودم تا چندان که با فرازِ تيزه فرودآيم خود را به‌تمامي رها کرده باشم. تا مرا گُساريده باشم تا به قطره‌ي واپسين.

پس، من، مرا صعودافزار شد؛ سفرتوشه و پاي‌ابزار.

من، مرا خورش بود و پوشش بود. به راهي سخت صعب، مرا بارکش بود به شانه‌هاي زخمين و پايکانِ پُرآبله.

تا به استخوان سودم‌اش.

چندان که چون روح به سرمنزل رسيد از تن هيچ مانده نبود. لاجرم به تنهايي‌ِ خود وانهادمش به گونه‌ي مُردارْلاشه‌يي. تا در آن فراز از هر آنچه جِسرگونه‌يي باشد ميانِ فرودستي و جان، پيوندي بر جاي بنماند.

تن، خسته ماند و رهاشده؛

نردبانِ صعودي بي‌بازگشت ماند.

جان از شوقِ فصلي از اين‌دست

خروشي کرد.

□

پس به نظاره نشستم

دور از غوغاي آزها و نيازها.

و در پاکي خلوتِ خويش نظر کردم که بيشه‌يي باران‌شُسته را مي‌مانست.

در نشاطِ دورماندگي از شارستانِ نيازهاي فرومايه‌ي تن نظر کردم و در شادي‌ِ جانِ رهاشده.

و در پيرامنِ خويش به هر سويي نظر کردم.

و در خطِ عبوسِ باروي زندانِ شهر نظر کردم.

و در نيزه‌هاي سبزِ درختاني نظر کردم که به اعماق رُسته بود و آزمندانه به جانبِ خورشيد مي‌کوشيد و دستانِ عاشقش در طلبي بي‌انقطاع از بلندي انزواي من برمي‌گذشت.

و من چون فريادي به خود بازگشتم

و به سرشکستگي در خود فروشکستم.

و من در خود فروريختم، چنان که آواري در من.

و چنان که کاسه‌ي زهري

در خود فروريختم.

دريغا مسکين‌تنِ من! که پَستَش کردم به خيالي باطل

که بلندي‌ِ روح را به جز اين راه نيست.

آنک تنم، به‌خواري بر سرِ راه افکنده!

وينک سپيدارها که به‌سرفرازي از بلندي انزواي من بر مي‌گذرد گرچه به انجامِ کار، تابوت اگر نشود اجاقِ پيرزني را هيمه خواهد بود!

وينک باروي سنگي‌ِ زندان، به اعماق رُسته و از بلندي‌ها برگذشته، که در کومه‌هاي آزاده‌مردم از اين‌سان به‌پستي مي‌نگرد، و اميد و جسارت را در احشاءِ سياهِ خويش مي‌گوارد!

«ــ آه، بايد که بر اين اوجِ بي‌بازگشت

    در تنهايي بميرم!»

□

بر دورترين صخره‌ي کوهساران، آنک «هفت‌خواهران»‌اند که در دل‌ْافسايي غروبي چنين بيگاه، در جامه‌هاي سياهِ بلند، شيون کردن را آماده مي‌شوند.

ستارگان سوگند مي‌خورند ــ گر از ايشان بپرسي ــ که مرا ديده‌اند

به هنگامي که بر جنازه‌ي خويش مي‌گريستم و

بر شاخسارانِ آسمان

                          که مي‌خشکيد

چرا که ريشه‌هايش در قلبِ من بود و

                                             من

مُرداري بيش نبودم

                      که دور از خويشتن

با خشمي به رنگِ عشق

به حسرت

           بر دوردستِ بلندِ تيزه

نگرانِ جانِ اندُه‌گينِ خويش بود.

۱۸ مردادِ ۱۳۴۵